با من ازدواج می‌کنی؟

سه نوع غذا نداشت، تالار هم نگرفته بودند، درست است که پدر نداشت اما بهترین پدر زن دنیا نصیبش شده بود.
ساده‌ی ساده... نه اینکه نمی‌توانست یک عروسی با کلی ریخت و پاش بگیرد، نمی خواست چون سادگی را بیشتر دوست داشت، و خدا هم همین‌طور. ولیمه هم دادند، همه مردم شهر را هم دعوت کردند، چه عروسی باشکوهی بود آن شب، همه بودند والبته فقرا بیشتر از همه. آن شب اهالی آسمان و زمین خوشحال بودند.
حالا سال‌هاست از عروسی ساده، اما به یاد ماندنی این زوج خوشبخت می‌گذرد، خاطره ازدواج علی﵇ و فاطمه﵂ .
ولی بعد از چند هزار سال، چرا دیگر از آن سادگی‌ها خبری نیست...
داستان زیر به مناسبت سالگرد ازدواج حضرت علی﵇ و حضرت فاطمه﵂ انتخاب شده است.

بعد از این که مدت‌ها دنبال دختری با وقار و با شخصیت گشتیم که هم خانواده اصیل و مؤمنی داشته باشد و هم حاضر به ازدواج با من باشد، بالاخره عمه‌ام دختری را به ما معرفی کرد.
وقتی پرسیدم از کجا می‌داند این دختر همان کسی است که من می‌خواهم، گفت: راستش توی تاکسی دیدمش. از قیافه‌اش خوشم آمد. دیدم همانی است که تو می‌خواهی.
وقتی پیاده شد، من هم پیاده شدم و تعقیبش کردم. دم در خانه‌اش به طور اتفاقی بابایش را دیدم که داشت با یکی از همسایه‌ها حرف می‌زد. به ظاهرش می‌خورد که آدم خوبی باشد. خلاصه قیافه دختره که حسابی به دل من نشسته بود. گفتم: من هر طور شده این وصلت را جور می‌کنم.
ما وقتی حرف‌های محکم و مستدل عمه‌مان را شنیدیم، گفتیم: یا نصیب و یا قسمت! چه قدر دنبال دختر بگردیم؟ از پا افتادیم، همین را دنبال می‌کنیم. انشاء الله خوب است. این طوری شد که رفتیم به خواستگاری آن دختر.
پدر دختر پرسید: آقازاده چه کاره‌اند؟
ـ دانشجو هستند.
ـ می‌دانم دانشجو هستند. شغل‌شان چیست؟!
ـ ما هم شغل‌شان را عرض کردیم.
ـ یعنی ایشان بابت درس خواندن پول هم می‌گیرند؟!
ـ نه‌خیر...، اتفاقاً ایشان در دانشگاه آزاد درس می‌خوانند: به اندازه هیکل‌شان پول می‌دهند!
ـ پس بیکار هستند.
ـ اختیار دارید قربان! رشته ایشان مهندسی است. قرار است مهندس شوند.
پدر دختر بدون این‌که بگذارد ما حرف دیگری بزنیم گفت: ما دختر به شغل نسیه نمی‌دهیم. بفرمایید؛ و مؤدبانه ما را به طرف در خانه راهنمایی کرد.
عمه خانم که می‌خواست هر طور شده دست من و آن دختر را بگذارد توی دست هم، آن‌قدر با خانواده دختر صحبت کرد تا بالاخره راضی شدند. فعلاً به شغل دانشجویی ما اکتفا کنند. به شرط آن‌که تعهد کتبی بدهیم بعد از دانشگاه حتماً برویم سرکار! این‌طوری شد که ما دوباره رفتیم خواستگاری.

پدر دختر گفت: و اما... مهریه، به نظر من هزار تا سکه طلا...
تا اسم «هزار تا سکه طلا» آمد، بابام منتظر نماند پدر دختر بقیه حرفش را بزند. بلند شد که برود؛ اما فک و فامیل جلویش را گرفتند که: بابا هزار تا سکه که چیزی نیست؛ مهریه را کی داده؛ کی گرفته؟!
بابام نشست؛ اما مثل برج زهرمار بود.
پدر دختر گفت: میل خودتان است. اگر نمی‌خواهید، می‌توانید بروید سراغ یک خانواده دیگر.
بابام گفت: نه‌خیر، بفرمایید. در خدمت‌تان هستیم.
ـ اگر در خدمت ما هستید، پس چرا بلند شدید؟!
بابام که دیگر حسابی کفری شده بود، گفت: بابا جان! بلند شدم کمربندم را سفت کنم، شما امرتان را بفرمایید...
پدر دختر گفت: بله، هزار تا سکه طلا، دو دانگ خانه...
بابا دوباره بلند شد که از خانه بزند بیرون؛ ولی باز هم بستگان راضی‌اش کردند که ای بابا خانه به اسم زن باشد، یا مرد که فرقی نمی‌کند. هر دو می‌خواهند با هم زندگی کنند دیگر.
و باز بابام با اوقات تلخی نشست.
پدر دختر پرسید: باز هم بلند شدید کمربندتان را سفت کنید؟!
بابام گفت: نه‌خیر! دفعه قبل شلوارم را خیلی بالا کشیده بودم، داشتم میزانش می‌کردم!
پدر دختر گفت: بله، داشتم می‌گفتم... دو دانگ خانه و یک حج... مبارک است إن‌شاءالله.
بابام این دفعه بلند شد و داد زد: برو بابا، چی‌چی را مبارک است؟ مگر در دنیا فقط همین یک دختر است و ما تا بیاییم به خودمان بجنبیم، کفش‌هایمان توسط پدر آن دختر خانم به وسط کوچه پرواز کردند و ما هم وسط کوچه کفش‌هایمان را جفت کردیم و پوشیدیم و با خیال راحت رفتیم خانه‌مان!

مگر عمه خانم دست بردار بود؟!
آن‌قدر رفت و آمد تا پدر او را راضی کرد که فعلاً اسمی از حج نیاورد تا معامله جوش بخورد. بعداً یک فکری بکنند.
پدر دختر گفت: و اما شیربها... شیربها بهتر است دو میلیون تومان باشد...
بعد زیر چشمی نگاه کرد تا ببیند بابام باز هم بلند می‌شود یا نه؟!
وقتی آرامش بابام را دید؛ ادامه داد: به اضافه وسایل چوبی منزل.
بابام حرف او را قطع کرد. منظورتان از وسایل چوبی همان در و پنجره و این جور چیزهاست؟!
پدر دختر با اوقات تلخی گفت: نه‌خیر، کمد و میز توالت و تخت و میز ناهارخوری و میز تلویزیون و مبلمان است.
بابام گفت: ولی آقاجان، پسر ما عادت ندارد روی تخت بخوابد. ناهارش را هم روی زمین می‌خورد. اهل مبل و این جور چیزها هم نیست.
پدر دختر گفت: ولی این‌ها باید باشد، اگر نباشد، کلاس ما زیر سؤال می‌رود.
و بعد از کمی گفتمان و فحشمان(!)، کفش‌های ما باز هم رفت وسط کوچه!
دوباره عمه خانم دست به کار شد.
انگار نذر کرده بود این عروسی سر بگیرد!
قرار شد دور وسایل چوبی را خط بکشند؛ و ما دوباره به خانه آن دختر رفتیم.
بابام تصمیم گرفته بود مسأله جهیزیه را پیش بکشد و سنگ تمام

بگذارد تا بلکه گوشه‌ای از کلاس گذاشتن‌های بابای آن دختر را جواب گفته باشد.
این بود که تا صحبت‌ها شروع شد.
بابام گفت: در رابطه با جهیزیه!...
پدر دختر حرف او را قطع کرد و گفت: البته باید عرض کنم در طایفه ما جهیزیه رسم نیست.
بابام گفت: اتفاقاً در طایفه ما رسم است... خوبش هم رسم است. شما که نمی‌خواهید جهیزیه بدهید، پس برای چی از ما شیربها می‌خواهید؟!
ـ شیربها که ربطی به جهیزیه ندارد. شیربها پول شیری است که خانمم به دخترش داده. او دو سال تمام شیره جانش را به کام دختری ریخته که می‌خواهد تا آخر عمر در خانه پسر شما بماند.
بابام گفت: مگر خانمتان شیر نارگیل و شیر کاکائو به دخترتان داده که پولش دو میلیون تومان شده است؟!
پدر دختر گفت: دختر ما کلفت هم می‌خواهد.
بابام گفت: چه بهتر. یک کلفت هم با او بفرستید بیاید خانه پسرم!
ـ نه‌خیر؛ کلفت را باید داماد بگیرد. دختر من که نمی‌تواند آن‌جا حمّالی کند.
ـ حالا کی گفته دخترتان می‌خواهد حمّالی کند؟
مگر می‌خواهید دخترتان را بفرستید کارخانه گچ و سیمان؟!
کفش‌های ما طبق معمول وسط کوچه!!!

در مجلس بعد پدر دختر گفت: محل عروسی باید آبرومند باشد. اولاً، رسم ما این است که سه شب عروسی بگیریم. ثانیاً باید هر شب سه نوع غذا سفارش بدهید، در یک تالار مجهز و عالی.
بابا گفت: مگر دارید به پسر خشایار شاه زن می‌دهید؟ اصلاً مگر باید طبق رسم شما عمل کنیم؟
کفش‌ها طبق معمول وسط کوچه!!!

دیگر از بس کفش‌هایمان را پرت کرده بودند وسط کوچه، اگر یک روز هم این کار را نمی‌کردند، خودمان کفش‌هایمان را می‌بردیم وسط کوچه می‌پوشیدیم!
بابای دختر گفت: إنشاءالله آقا داماد برای دختر ما یک خانه دربست چهارصد متری در بالای شهر می‌گیرد.
بابام گفت: خانه برای چی؟ زیر زمین خانه خودم هست. تعمیرش می‌کنم. یک اتاق و یک آشپزخانه هم در آن می‌سازم، می‌شود یک واحد کامل.
پدر دختر گفت: نه ما آبرو داریم، نمی‌شود!
یک دفعه عمه خانم جوش کرد و داد زد: واه چه خبرتان است؟
بس کنید دیگر، این کارها چیست؟ مگر توی دنیا همین یک دختر است که این قدر حلوا حلوایش می‌کنید؟
از پا افتادیم از بس رفتیم و آمدیم. اصلاً ما زن نخواستیم... مگر یک دانشجو می‌تواند معجزه کند که این همه خرج برایش می‌تراشید؟
این دفعه قبل از این‌که کفش‌هایمان برود وسط کوچه، خودمان مثل بچه آدم بلند شدیم و کفش را پوشیدیم و زدیم بیرون.
و این طوری شد که ما دیگر عطای آن دختر را به لقایش بخشیدیم و از آن جا رفتیم که رفتیم.

یک سال از آن ماجرا گذشت. من هم پاک ماجرا را فراموش کرده بودم و اصلاً به فکرش نبودم.
یک روز صبح، وقتی در را باز کردم تا به دانشگاه بروم، چشمم به زن و مردی خورد که پشت در ایستاده بودند. مرد دستش را بالا آورده بود تا زنگ خانه را بزند، اما همین که مرا دید جا خورد و فوری دستش را انداخت. با دیدن من هر دو با خجالت سلام دادند. کمی که دقت کردم، دیدم پدر و مادر آن دختر هستند. لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید داخل...
پدر دختر گفت: نه... نه... قصد مزاحمت نداشتیم. فقط می‌خواستم بگویم که چیز، چرا دیگر تشریف نیاوردید؟! ما منتظرتان بودیم...
من که خیلی تعجب کرده بودم، گفتم: ولی ما که همان پارسال حرف‌هایمان را زدیم. خودتان هم که دیدید وضعیت ما طوری بود که نمی‌خواستیم آن همه بریز و بپاش کنیم.
پدر دختر لبخندی زد و گفت: ای آقا... کدام بریز و بپاش؟... یک حرفی بود؛ زده شد، رفت پی کارش. توی تمام خواستگاری‌ها از این چیزها هست. حالا إنشاءالله کی خدمت برسیم، داماد گلم؟!
من که از این رفتار پدر دختر خانم مُخم داشت سوت می‌کشید، گفتم: آخه... چیز... راستش شغل من...
ـ ای بابا... شغل به چه درد می‌خورد؟!
دانشجویی خودش بهترین شغل است. من همه جا گفته‌ام دامادم یک مهندس تمام عیار است.
ـ آخه هزار تا سکه هم...
ـ ای بابا... شما چرا شوخی‌های آدم را جدی می‌گیرید؟! من منظورم هزار تا سکه بیست و پنج تومانی بود.
ـ ولی دو دانگ خانه...
ـ بابا جان من منظورم این بود که دو دانگ خانه به اسم‌تان کنم!
ـ سفر حج هم...
ـ راستی خوب شد یادم انداختید. اگر می‌خواهید سفر حج بروید، همین الآن بگویید من خودم اسم‌تان را بنویسم.
ـ دو میلیون تومان شیربها هم که...
ـ چی؟! من گفتم دو میلیون تومان؟! من گفتم دو میلیون تومان به شما کمک می‌کنم!
ـ خودتان گفتید خانم‌تان به دخترتان شیر داده، باید پول شیرش را بدهیم...
ـ ای بابا... خانم من کلاً به دخترم چهار، پنج قوطی شیر خشک داده که آن هم پولش چیزی نمی‌شود. مهمان ما باشید...
ـ در مورد جهیزیه گفتید...
ـ گفتم که... اتاق دخترم را پر از جهیزیه کرده‌ام. بیایید ببینید. اگر کم بود، بگویید باز هم بخرم.
وقتی دیدم پدر دختر حسابی گیر داده و نمی‌خواهد دست از سر من بردارد، مجبور شدم حقیقت را بگویم.
با خجالت گفتم: راستش شرایط شما خیلی خوب است. من هم خیلی دوست دارم با خانواده شما وصلت کنم. اما...
پدر دختر با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید و گفت: دیگر اما ندارد... مبارک است إن‌شاءالله.
گفتم: اما حقیقت را بخواهید فکر نکنم خانمم اجازه بدهد!!!
تا این حرف را زدم دهن پدر و مادر دختر از تعجب یک متر واماند.
پدر دختر گفت: یعنی تو...؟!
در همین موقع خانمم از پله‌های زیرزمین بالا آمد. مرا که دید لبخندی زد و گفت: وقتی که از دانشگاه برگشتی، سر راهت نیم کیلو گوجه بگیر برای ناهار املت بگذارم.
با لبخند گفتم: چشم، حتماً... چیز دیگری نمی‌خواهی؟
ـ نه، فقط مواظب باش.
ـ تو هم همین طور.
خانمم رفت پایین، رو کردم به پدر و مادر دختر که هنوز دهان‌شان باز بود و خشک‌شان زده بود و گفتم: ببخشید من کلاس دارم؛ دیرم می‌شود... خداحافظ.
و راه افتادم به طرف دانشگاه.